

## پیش‌گفتار

صف اتوبوس شماره‌ی ۳۶ که قرار بود از شهر هاتیس‌برگ در ایالت میسی‌سیپی راه بیفتد، درازترین صف ایستگاه بود. آدم‌هایی جورواجور به این سفر دور و دراز به سمت شمال می‌رفتند. سر به زیرها، آنها که خیره نگاهت می‌کردند، چند تا هم چرتی. توی صف، اینجا و آنجا مردانی با چهره‌های درهم، به امید یک ذره نسیم، به دست و پایشان کش و قوس می‌دادند. زنی دخترش را با روزنامه باد می‌زد. تیتز روزنامه این بود: *دانشمندان معتقدند پرنده‌ی منقرض‌شده‌ی ژوپیتز، بزرگ‌ترین حیوان پرنده بوده/ است*. یک کودک نوپا بیسکوییتی را دولپی می‌خورد و خرده‌های چسبناکش را روی سینه‌ی

مادرش می‌پاشید. هیچ‌کس رمق نداشت صدایش را از حد نق زدن و غرغر بالاتر ببرد. هوا دم‌کرده و خفه بود.

در میان جمعیت، مرد جوانی که دقیقاً یک روز از تولد هجده سالگی‌اش می‌گذشت، با احتیاط روی چمدان آبی روشنش نشسته بود. کت و شلوار نوقه‌پوه‌ای‌اش خط‌اتویی شق و رق داشت و هنوز قالب تنش نشده بود. مرد جوان با پا روی زمین ضرب گرفته بود و آخرین دقایق باقی‌مانده تا درخواست ارنیه‌اش را پشت سر می‌گذاشت، بی‌خبر از آنکه به‌محض سوار شدن به آن اتوبوس، در مسیر سرنوشتش قرار خواهد گرفت.

کنار او، دختر کوچکی که چند دستِ قبلِ بازیِ جکس<sup>۱</sup> را پشت سر هم باخته بود، ناگهان پیش از برگشت توپ، هر هفت تاس را توی مشتش گرفت. دستش با چنان سرعتی در هوا حرکت می‌کرد که با چشم نمی‌شد آن را دنبال کرد.

همبازی او، پسری که حداقل سه سال از خودش بزرگ‌تر بود، فریاد زد: «هی! جر زدی! تو که گفتی بازیت هیچ خوب نیست!»

---

۱. بازی‌ای شبیه یک‌قل‌دو‌قل. بازیکن‌ها تویی لاستیکی را به هوا پرت می‌کنند و در فاصله‌ی برگشت توپ به زمین، تاس یا سنگ‌ریزه‌هایی را از زمین برمی‌دارند - م.

دخترک لبخند محو شیطنت‌آمیزی زد، با حرکتی چرخشی تاس‌ها و توپ و دوباره تاس‌ها را به سرعت به هوا پرت کرد و با مهارت گرفت و گفت: «بازیم خوب نیست. استعدادم خوبه.» تاس‌ها را در جیب گذاشت و دستش را دراز کرد. پسر با بی‌میلی یک سکه‌ی پنج سنتی کف دستش گذاشت.

مرد جوان با نگاهش دختر را دنبال کرد که توی صف دوید و کنار مادرش ایستاد. دختر سکه‌اش را با افتخار به مادرش نشان داد که مجله‌ای را ورق می‌زد. مادر سرکوفتش زد: «باز دوباره، سوزان؟» اما وقتی که دخترش سکه را برای شیر یا خط به هوا انداخت، فقط نج‌نج کرد. مرد جوان با دیدن این صحنه نتوانست جلو پوزخندش را بگیرد. مادرش همیشه می‌گفت که استعداد فقط وقتی به درد می‌خورد که خوب از آن استفاده کنی. انگار دختر در این کار استاد بود.

- چه چمدان قشنگی دارید!

مرد جوان سرش را بالا گرفت. مردی با کت و شلوار خاکستری روبه‌رویش ایستاده بود. شاید چهل سالی داشت. شاید هم پیرتر بود. اما بی‌شک درشت‌ترین مرد در آن ایستگاه اتوبوس بود. هیکل تنومندش حتی دیرک‌های آجری محکم‌ترین ساختمان‌ها را هم تهدید می‌کرد.

مرد جوان جواب داد: «ببخشید؟!»

- چمدونتون رو می گم. بهترین مدله. حرف نداره.  
مرد جوان لبه‌های چمدان را ناخودآگاه کمی محکم‌تر گرفت. چمدان خیلی کهنه، اما قرص و محکم، جعبه‌مانند و به بزرگی یک بچه بود. گوشه‌هایی رنگ‌ورورفته و سه فرورفتگی کوچک نزدیک سگکِ سمت چپ داشت. بالای چمدان با حروف شکسته‌ی خرچنگ‌قورباغه‌ای از نخ نقره‌ای، مارکِ سنت. آنتونی نوشته شده بود. زیر آستر چمدان تکه کاغذی پنهان شده بود که بخش عمده‌ی ارثیه‌ی آن جوان را تشکیل می‌داد.

مرد جوان گلویش را صاف کرد. با خودش گفت که او فقط یک مسافر بامحبت است که می‌خواهد سر صحبت را باز کند و جواب داد: «ممنون. مال مادرم بوده.»

کلمه‌ها ناخواسته از دهانش بیرون پریده بودند. «بوده». فکر کرد که کاش مرد متوجه نشده باشد که فعل ماضی به کار برده. مرد جوان به هیچ‌وجه دلش نمی‌خواست از مادرش حرف بزند. اما مرد گنده‌ی کت و شلوار خاکستری فقط یک جور پوزخند یک‌وری تحویلش داد. معنای پوزخندش این بود که خیلی دنیا دیده‌تر از چیزی است که نشان می‌دهد.

## پیش‌گفتار

مرد جوان، انگار بخواهد از او به‌خاطر سکوتش تشکر کند، دستش را پیش برد و خودش را معرفی کرد: «میسن برِجس.»

مرد مسن‌تر برای رسیدن به دست دراز‌شده‌ی میسن خم شد، آن را با قدرتی شگفت‌انگیز فشرد و گفت: «خوش‌وقتم میسن. اشکالی نداره پیش شما بایستم؟» و به راحتیِ مردی یک‌سوم جثه‌ی خودش، تِلپی روی نیم‌تنه‌ی چرمی کهنه‌اش نشست و پاهایش را زیر تنش جمع کرد. اما حرفی از اسمش نزد.

در حالی که کلاه از سر برمی‌داشت تا ابروهایش را پاک کند به میسن گفت: «خب، پس! می‌ری شمال، آره؟»

میسن در تأیید گفت: «پوکِیسی.»

مرد که به نظر می‌آمد از آنچه شنیده، تعجب نکرده است، سری تکان داد و گفت: «نیویورک. آفرین!»

میسن برای اینکه چیزی گفته باشد، پرسید: «شما چی؟»

مرد جواب داد: «من فروشنده‌ی دوره‌گردم.»

البته شکی نبود که این جوابِ سؤال میسن نیست. مرد ادامه داد: «بیشتر خرت‌وپرت می‌فروشم. فکر نمی‌کنم علاقه‌ای به گره داشته باشی، هان؟» لبه‌ی سمت راست نیم‌تنه‌اش را کنار زد. توی نیم‌تنه، جایی که بیشتر فروشنده‌ها ممکن است ساعت یا هرچیز متفرقه‌ی دیگری آویزان کنند، او چند

دوجین گره وصل کرده بود. گره‌ی علف‌کش، گره‌ی پاپیونی، گره‌هایی به شکل 8 و ده‌ها گره‌ی دیگر که میسن اسمشان را بلد نبود.

میسن چشم‌هایش را تنگ کرد و از سر لطف به مرد گفت: «واقعاً با استعدادید. پس شما...؟» دنبال کلمات مناسب گشت و اضافه کرد: «...زیاد گره می‌فروشید؟» مرد مسن‌تر، لب‌هی کتتش را رها کرد. در حالی که بقایای قهقهه‌اش همچنان روی کلماتش پخش می‌شد جواب داد: «نه بابا، اینها بیشتر برای سرگرمیه. این استعداد پاک به درد نخوره. گره زدن رو می‌گم. اگه استعداد تجارت یا پزشکی داشتیم، خوشبخت شده بودم. حتی استعداد چوب‌بری شاید یه کم به دردم می‌خورد. اما نه. من خودمو با گره زدن پیدا می‌کنم.»

میسن اعتراف کرد: «خب، من در تمام زندگیم فقط یک گره یاد گرفتم بزخم، اون هم گره‌ی بند کفشمه. هر گره‌ی دیگه‌ای به نظرم فقط یه چیز آشفته و قروقاتیه.»

دست خودش نبود. از این مردِ عجیب خوشش آمده بود. کت و شلواری به فکر فرو رفت و بعد از لحظاتی گفت: «همینش جالبه، مگه نه؟ اگه فوت و فنش رو ندونی، به نظرت یه کلاف درهم و برهم می‌آد، اما در حقیقت هر حلقه‌ی گره به

دقت سر جاش می‌شینه و یه سرش جووری به حلقه‌ی بعدی می‌پیچه که انتظارشو نداری. برای من همه‌شون قشنگند، واقعاً قشنگند.»

میسن چون حرف دیگری نداشت که درباره‌ی این موضوع بزند، مسیر صحبت را عوض کرد و گفت: «امم... دست‌فروشی و دوره‌گردی، به‌خاطر اینکه آدم دنیا رو می‌بینه باید شغل جالبی باشه.»

مرد گفت: «از این نظر بدک نیست. دارم پس‌انداز می‌کنم تا یه بالون هوای گرم بخرم. سریع‌تر سفر می‌کنه. چشم‌اندازش هم معرکه‌ست.»

موتور اتوبوس بدون هیچ‌اخطاری، یک‌مرتبه روشن شد. راننده‌ی اتوبوس فریاد زد: «خط ۳۶ به مقصد فیلا دلفیا! می‌ریم به سمت شمال. کسی جا نمونه!» میسن از جا بلند شد.

مرد کت و شلوار خاکستری، ظاهراً در ادامه‌ی صحبت‌های قبلی، به میسن گفت: «خب، پس فقط یادت باشه که مراقب چمدونت باشی!»

میسن در حالی که چمدان را با دسته‌اش بلند می‌کرد، خیلی محکم گفت: «البته که مراقبشم!» چمدان از یک قرص نان هم سبک‌تر بود. سرش را تکان داد. می‌خواست بگوید:

خودم می‌دونم، یه پدر دیگه لازم ندارم. اما در عوض گفت:  
«حواسم هست. دارید این همه راه فیلا دلفیا می‌رید؟ اگه دوست  
دارید، کنار هم بشینیم.»

مرد که نگاهش هنوز به چمدان خیره مانده بود، گفت:  
«یه موقعی یکی از اینها داشتم. یه چمدون سنت‌آنتونی.  
می‌دونستی فقط سه دوجین از اینها ساختند؟ بعد دیگه تولید  
نشد.» کلاهش را دوباره روی سر گذاشت، خم شد تا نیم‌تنه‌اش  
را بردارد و ادامه داد: «باورت نمی‌شه. فقط یه دقیقه چشم ازش  
برداشتم. تا ازش غافل شدم...» انگار یک‌مرتبه متوجه شد که  
با فشار صف به جلو رانده می‌شوند. همان‌طور که میسن و  
او ذره ذره به اتوبوس نزدیک می‌شدند، سرش را تکان داد و  
ادامه داد: «...حواست باشه چشم ازش برنداری جوون! امان از  
این چمدون‌های مارک سنت‌آنتونی! انگار دوست دارند که...  
صاحب عوض کنند.»

میسن سرش را پایین آورد و دید که چمدان را طوری  
به سینه‌اش چسبانده که یک بچه عروسک کهنه‌اش را بغل  
می‌کند. چه مسخره! دست‌هایش را پایین آورد و از کت و  
شلواری فقط به اندازه‌ی فضای خالی توی صف فاصله گرفت.  
همچنان که به طرف اتوبوس می‌رفتند، میسن سرش را



چرخاند و گفت: «اگه دلتون می‌خواد، می‌تونید دم پنجره یا کنار راهرو بشینید. اگه میل دارید پاتون رو دراز...»  
حرفش را برید. پشت سرش را نگاه کرد، اما کت و شلواری دیگر سر جایش نبود.

- پسر، چمدان و بلیت.

میسن که یک‌آن دست درازشده‌ی راننده گیجش کرده بود، چرخید و زیر لب گفت: «هان؟» مرد گنده کجا رفته بود؟  
هیچ‌جا اثری از او نبود.

- چمدون و بلیت لطفاً!

میسن در حالی که سعی می‌کرد حواسش را جمع کند، بلیت را به راننده داد. راننده به چمدان توی دست میسن اشاره کرد و گفت: «باید بره زیر اتوبوس. اون بالا براش جا نداریم.»  
میسن احساس کرد که چشم‌هایش گرد می‌شود. جواب داد: «آخه، من...» لبش را گاز گرفت. به خودش گفت: حالا دیگه برای خودت مردی شدی. با اعتماد به نفس حرف بزن. و ادامه داد: «نه، ممنونم آقا. ترجیح می‌دم پیش خودم باشه.»  
راننده با بی‌صبری آدمی که مدتی بسیار طولانی در این شغل بوده، دست به سینه ایستاد و گفت: «پسر، اتوبوس پره و اون بالا جایی برای اون جعبه‌ی جاگیر نیست. یا چمدونتو

پایین می‌ذاری و خودت سوار می‌شی، یا هر دوتون همین‌جا می‌مونین. میل خودته.» بعد دستش را از بالای سر میسن دراز کرد تا بلیت مسافر بعدی توی صف را بگیرد.

وقتی اتوبوس به ایستگاه فیلادلفیا رسید، میسن برجس اولین کسی بود که از آن پیاده شد. همچنان که راننده قفل جای بار را باز می‌کرد، بی‌صبرانه پایش را روی زمین می‌کوبید. بعد به دنبال چمدانش، لابه‌لای بار و بندیل بقیه‌ی مسافرها را گشت. اما اثری از چمدان نبود.

میسن همه‌جا را واری کرد. وقتی بقیه‌ی مسافرها با چمدان‌هایشان به سرعت از جلوی می‌گذشتند، آنها را گشت. چهار دست‌وپا وارد محفظه‌ی بار شد، تا تمام گوشه و کنار و سوراخ‌سمبه‌ها را بگردد. حتی راننده را تهدید کرد. اما هیچ فایده‌ای نداشت. چمدان، همراه تکه کاغذ نازک منحصر به فردِ زیر آستر، ناپدید شده بود.